

چهره باغ و طره سنبل
 طرفه تر آنکه روی گل گل او
 لاله را از پیاله اش دانگی
 سبزه در وی چو خضر جا کرده
 بهر دفع خماز نر کس مست
 گل بخوش بویی نسیم صبا
 دو لب خویش از فرح خندان
 منظری داشت همچو خلد برین
 بام افلاک پیش منظر او
 ماه و خورشید فرش آن در بود
 زیر دیوارش، از برای نشاط
 طوف آن باغ چون میسر شد
 ناگهان دید مکتبی چو بهشت
 وه! چه مکتب؟ که شک بستانها
 اهل مکتب همه بحسن و جمال
 یکی ابروی کج میان کرده
 یکی از شکل قد و زلف و دهان
 همچو «والشمس» آن یکی را روی
 هر که در مکتبی چنین شد خاص
 بود سرخیل آن همه ماهی
 طرفه شهزاده ای بحسن ادب
 سروقدی، که چون قدم میزد
 شوخ چشمی، که چون نگه میکرد
 پیش آن چشم خوابناک سیاه

این یکی حلقه حلقه و آن گل گل
 ظاهر از حلقهای سنبل او
 گو: چه حال است در چنین باغی؟
 علم سبز در هوا کرده
 نصف نارنج داشت در کف دست
 پیرهن کرده از نشاط قبا
 شکل دندانان بر لبش دندان
 برتر از آسمان بروی زمین
 بود چون سایه پست در بر او
 خشتی از سیم و خشتی از زر بود
 بود گسترده صد هزار بساط
 میل درویش سوی منظر شد
 در و دیوار آن عبیر سرشت
 بوستانی درو گلستانها
 سالشان کم، جمالشان بکماز
 سر «نون والقلم» بیان کرده
 از «الف، لام و میم» داده نشان
 همچو «واللیل» آن یکی را موی
 خواند «الحمد» از سر اخلاص
 ملك اقلیم حسن را شاهی
 طرفه تر آنکه «شاه» داشت لقب
 هر قدم عالمی بهم میزد
 خانه مردمان تبه میکرد
 سر مه بی قدر، همچو خاک سپاه

۳۱۸۵

۳۱۹۰

۳۱۹۵

۳۲۰۰

۳۲۰۵

همچو زهر آب داده ییکانها
 کاکلی برقفا فکنده چو میم
 شکر آمیخته تبسم او
 دو پر زاغ بود بر سر سزو
 موج آن آب سیم غبغب او
 جز سخن در میانه هیچ نبود
 جز خیالی نبود و آن هم هیچ
 آن خیال محال خواهد بود
 او روان حل مشککش کردی
 خرده دانی و نکته پردازی
 ماند در حسرت شمایل او
 حیرتی، آن چنان که میدانی
 لب بجنیان، تمام گوش مباح
 بکن از من سؤال آن مشکل
 آنکه هم جفت باشد و هم طاق؟
 کج تصور مکن، که گفتم راست
 لیک طاقت در نکویی خویش
 شاه را صد هزار تحسینست
 خوانده ای این چنین سؤال و جواب؟
 پیش کس نگذرانده ام ورقی
 غیر خواندن مراد نیست مرا
 بی سوادیش عین روسیهیست
 دیده را بی سواد نوری نیست
 الف و با نوشت و داد برو

بودش از زهر چشم مژگانها
 سنبل بر سمن کشیده چو جیم
 چون نمک ریخته تکلم او
 شکل ابروی آن خجسته تذور
 چشمه آب زندگی لب او
 از دهانش نشانه هیچ نبود
 آن دهان هیچ و آن میان هم هیچ
 گر میانش خیال خواهد بود
 مشکلی هر که پیشش آوردی
 بود وقت سخن فسون سازی
 بسکه درویش گشت مایل او
 هر دمش می فرود حیرانی
 شاه گفتش: چنین خموش مباح
 گر ترا هست مشکلی در دل
 چیست؟ گفت آن یگانه آفاق
 گفت: آن ابروان پر خم ماست
 گر چه جفت اند آن دو بی کم و بیش
 گفت: آری، جواب آن اینست
 شاه گفتا که: در کدام کتاب
 گفت: هرگز نخوانده ام سبقی
 بهره ای از سواد نیست مرا
 خانه چشمم از سواد تهیست
 تا نخوانی بدل سروری نیست
 چونکه شه راشد اعتقاد برو

۳۲۱۰

۳۲۱۵

۳۲۲۰

۳۲۲۵

- میل درویش زان یکی صد شد
دست بر سر نهاد و زار گریست
چون بهم حسن و خلق یار شود
خوب رویی که هست عاشق دوست
گرچه درویش ذوقنونی بود
لوح تعلیم در کنار نهاد
ای بسا خرده بین که آخر کار
این بود عشق ذوقنون را ورد
عشق چون درس خود کند بنیاد
در سبق آشکار می نگریست
- گفت : این بار کار من بد شد
که : درین عاشقی نخواهم زیست
عشق عاشق یکی هزار شود
در جهان هر که هست عاشق اوست
در ره عشق رهنمونی بود
سر تعظیم پیش یار نهاد
سوی مکتب رود چو اول بار
که کند اوستاد را شاگرد
بشکند تخته بر سر استاد
لیک پنهان بیار می نگریست
- در آزاد شدن شهزاده از مکتب و ملول بودن درویش
- یار هر که درو نظر میکرد
گرچه عاشق بود خراب نظر
هر که آن نوش خندشکر لب
حال درویش ز آن بر آشفتی
بی تو در مکتبم پریشان حال
زندگی موجب ملال منست
هست ، دور از تو ، دفتر و خامه
قامتت را الف هوا خوا هست
صاد چشم امید بیریده
دور از آن چشم نیست نقطه صاد
دال بی طره تو بد حالست
سین ز هجران آن لب خندان
همچو شینست بی توسر کش کاف
- ۳۲۳۰
- ۳۲۳۵
- ۳۲۴۰
- ۳۲۴۵
- ۳۲۵۰

آیدم همچو کوه قاف کران
 کز غم او دل مرا تاییست
 نعل و داغیست نون و نقطه نون
 حرف میدید و حرف غم میگفت
 چون ز طفلان بر آمدی فریاد
 پس بتقریب در فغان میشد
 صد هزاران بهانه آوردی
 در غریبی چو من مباد کسی
 گریه بر روزگار خود کردم
 زود فارغ شدی ز گریه و آه
 آه! ازین گریه، این چه بوالعجبیست؟
 کردی از هر کسی روایتها
 غرض او قبول حضرت شاه
 خویش را نیز پیش او مقبول
 تا کند جا همیشه در دل یار
 شاه و طفلان همه شدند آزاد
 با درونی سیه تر از دل شب

جانب قاف گر شوم نگران
 لام بی سنبل تو قلابیست
 بی جهاز تو بر تن محزون
 غیر ازین گونه حرف کم میگفت
 وقت خواندن ز هیبت استاد
 او هم آواز و هم زبان می شد
 هر که از شوق گریه میکردی
 که غریبم درین دیار بسی
 یاد یار و دیار خود کردم
 چون خبر یافتی که آمد شاه
 که دگر آه و ناله بی ادبیست
 گفتی از هر طرف حکایتها
 بود از آن نکتههای خاطرخواه
 شاه را ساختی بخود مشغول
 آری، اینست کار عاشق زار
 شب چو آمد ز خدمت استاد
 او گرفتار ماند در مکتب

۳۲۵۵

۳۲۶۰

۳۲۶۵

حال گدا بوقت شب در جدایی شاهزاده

دل درویش در فغان آمد
 تیره شد روزم، این چه روستاییست؟
 باشد از دود دل سیاه امشب
 کوی امشب چراغ ماه نبود
 روزنی نیست تا رود بیرون
 که نشستم دگر بخاک سیاه

چون شب تیره در میان آمد
 که: دل شب چرا زهر تپه‌یست؟
 چه شد آیا گرفت ماه امشب؟
 هیچ شب این چنین سیاه نبود
 شد پر از دود کنبد کردن
 همه روی زمین سیاه شد، آه!

۳۲۷۰

۳۲۷۵

جان شیرین رسید بر لب من
 بلکه این صد شبست، نیست شکی
 وه! که خورشید رو بره کرده
 آسمان واقفت از غم من
 صبح از من نمیکند یادی
 کوس امشب غریو کم دارد
 قمری از بانگ صبح لب بر بست
 دیده ها بر ستاره تا دم صبح

صد شب دیگران و یک شب من
 که بخونم همه شدند یکی
 رفته و روز من سیه کرده
 که سیه پوش شد بماتم من
 ۳۲۸۰ آخر، ای مرغ صبح، فریادی!
 ز آب چشمم مگر که نم دارد؟
 تا شد از ناله ام فغانش پست
 چون شفق میگریست از غم صبح

حالات شاه و گدا در مکتب

صبح دم کز نسیم مهر افروز
 شست دوران ز آب چشمه مهر
 سوخت بر بجز سپهر بلند
 آفتاب از فلک هویدا شد
 مهر از چرخ نیلگون سرزد
 آتش موسوی بطور آمد
 بعد ظلمت، برین بلند ایوان
 شه، که صد ناز و عشو در سر داشت
 از گریبان ناز سر بر کرد
 هم کله کج نهاد بر سر خویش
 حلقه زلف ساخت زیور گوش
 بر میان همچو موی بست کمر
 قد بر افراخت همچو عمر دراز
 چشم درویش مستمند براه
 نا که آن سرو ناز پیدا شد

دور شد طره شب از رخ روز
 ۳۲۸۵ ظلمت شب ز کارگاه سپهر
 ز آتش مهر دانه های سپند
 قطره ها ریخت، چشمه پیدا شد
 یوسف از آب نیل سر بر زد
 ظلمت شب برفت، نور آمد
 ۳۲۹۰ روی بنمود چشمه حیوان
 نا که از خواب ناز سر برداشت
 سر بر آورد و فتنه را سر کرد
 هم قبا چست کرد در بر خویش
 چین کا کل فکند بر سر دوش
 ۳۲۹۵ صد کمر بسته را شکست کمر
 سوی مکتب قدم نهاد بناز
 کهر افشان برای مقدم شاه
 فتنه رفته باز پیدا شد

- چون بدید آن جمال زیبایی
دل و جانش در اضطراب افتاد
دم بدم حال او دگر کون شد
شاه چون دید بیقراری او
پیش او رفت و گفت : حال تو چیست؟
ساعتی با کدای خود بنشست
جای در پیشگاه خانه گرفت
بسکه بودند هر دو مایل هم
چشم بر چشم و دیده بر دیده
- ۲۳۰۰
- ۲۳۰۵
- در فسون سازی شهزاده بمعلم بجهت دلداری درویش**
- شاه چون در کدا نظر میکرد
خواست تا پیش خویشتن خواند
کس نکوید بغیر من سبقش
هر که بر حرف او نهد انگشت
هر که بر لوح او رقم سازد
بعد ازین گفتگو پیشش خواند
بهر تعلیم چون تکلم کرد
دال میگفت ، او الف میخواست
شاه زان هیچ بر نمی آشت
شاه درویش دوست می باید
خاصه شاهان ملك دین ، یعنی
آه! ازین کافران سنگین دل
هر زمان فتنه ای برانگیزند
هر نفس آتشی برافروزند
- ۲۳۱۰
- ۲۳۱۵
- ۲۳۲۰
- کرد بنیاد ناشکیبایی
مست بیخود شد و خراب افتاد
من چگویم: که حال او چون شد؟
در دلش کار کرد زاری او
در چه اندیشه ای ، خیال تو چیست؟
رفت آنکه بجای خود بنشست
و آن کدا جا بر آستانه گرفت
جا گرفتند در مقابل هم
هر زمان سوی یکدگر دیده
- مهر او در دلش اثر میکرد
گفت : درویش پیش من خواند
ننویسد کس دگر ورقش
کنم انگشت او برون از مشت
تیغ من دست او قلم سازد
ساخت تقریب ، نزد خویش خواند
عاشق از شوق دست و پا گم کرد
که یکی بود پیش او کج و راست
نرم نرمک باو سبق میگفت
تا ازو عالمی بیاساید
پادشاهان صورت و معنی
که بلای دلند ، مسکین دل!
بی گنه خون عاشقان ریزند
بی سبب جان یدلان سوزند

شهبازان عرصه جانها آفت عقلمها و ایمانها

حال عشق شاهزاده باگدا

- ۲۳۲۰ باز چون ظلمت شب آمد پیش
بامدادان که طفل این مکتب
آسمان زد برسم هرروزه
اهل مکتب ز خواب برجستند
با قد همچو سرو و روی چوماه
دل درویش هیچ از آن نشکفت
همه هستند، یار نیست، چه سود؟
یار می باید و نمی آید
بود شهزاده را یکی همزاد
واقف از حال شاه در همه حال
چون بسی بی قرار شد درویش
که: چرا دیر کرد شاه امروز؟
آفتاب مرا چه آمد پیش؟
برده خواب صبوح از دستش
تا سحر که نشسته بود مگر؟
بود در گفتگو که آمد شاه
رشکش آمد که عاشق نگران
چشم عاشق بیار باید و بس
گفت: هی! هی! عجب خطا کردم!
گر وفایی درین کدا بودی
در سگ در بدر وفا نبود
بنده، چون کرد بندگی کسی
- ۲۳۲۰ مبتلای فراق شد درویش
صفحه را شست از سیاهی شب
قلم زر بلوح فیروزه
بنیال سبق میان بستند
همه جمع آمدند، غیر از شاه
هر دم آهسته زیر لب میگفت:
سرو من در کنار نیست، چه سود؟
غیر می آید و نمی باید
که ز مادر بشکل او کم زاد
همدم و همنشین او مه و سال
گفت با او ز بقراری خویش
ساخت روز مرا سیاه امروز
که نیامد برون ز خانه خویش
یا می ناز کرده سرمستش؟
ورنه تا چاشت چیست خواب سحر؟
شد ز گفت و شنودشان آگاه
نگرانست جانب دگران
عاشقی کی رواست پیش دو کس؟
که باین بوالهوس وفا کردم
این چنین در بدر چرا بودی؟
در بدر خود بجز کدا نبود
نخرندش، که گشته است بسی

- ۳۳۴۵ که بهمزاد خود بر آشتی
میل علت چو نیست پیش از من
گاه از مکتبش برون کردی
که : بمکتب دگر میا با من
- ۳۳۵۰ که قلم را بخاک افکندی
کردی اظهار رشک و غیرت خویش
صفحه را پیش روی آوردی
فتنه اهل حسن در عالم
شاه در فکر کار درویشست
گر سپاهی بشاه خود نازد
از خجالت هلاک شد درویش
جان کدازست ناتوانی من
آه ! ازین طالعی که من دارم
شوخ من ، گرچه نکته دان افتاد
خواستم سوی گوهر آرم دست
عمر میخواستم ز آب حیات
شاه شیرین زبان شکر لب
خوانده مزاد را بخدمت خویش
قضه را پیش شاه کرد بیان
یافت شه از ادای آن تسکین
کو رسولی که از برای خدا
تا دگر قصد این گدا نکند
- ۳۳۵۵
۳۳۶۰
۳۳۶۵

افشای راز عشق و ملامت عوام

شاه از خواب ناز سر بر زد

باز چون مهر از فلک سر زد

دلپر از مهر و لب پر از خنده
 پیش درویش همچو گل بشکفت
 پس ازین به که ما بهم باشیم
 زانکه شاه و گدا بهم گویند
 نام شاه و گدا بهم گیرند
 عزت سروران ز درویشیست
 همه شاهان گدای درویشند
 شاه چون لطف کردیش از پیش
 چند روزی چو در میان بگذشت

از عتاب گذشته شرمنده
 رفت در خنده همچو غنچه و گفت:
 هر دو شاه و گدا بهم باشیم
 بی گدا نام شاه کم گویند
 بی گدا نام شاه کم گیرند
 فخر پیغمبران ز درویشیست
 در پناه دعای درویشند
 میل درویش گشت پیش ازیش
 حال درویش زین و آن بگذشت

۳۳۷۰

۳۳۷۵

خبردار شدن مردم از حال درویش و پیدا شدن رقیب کافر کیش بداندیش

اهل مکتب شدند واقف حال
 زین حکایت بهم خبر گفتند
 طفلکان جمله شوخ و حیلہ کردند
 گر کسی پیش طفل گوید راز
 عاقبت تشب او ز بام افتاد
 همه جا این فسانه پیدا شد
 پند گویان ملامتش کردند
 در ره عشق جز ملامت نیست
 دل گرفتار این ملامت باد

گفتگو شد میانه اطفال
 این سخن را بیک دگر گفتند
 همچو طفلان اشک پرده درند
 راز او را بغیر گوید باز
 این صدا در میان عام افتاد
 عیب جو را بهانه پیدا شد
 بلامت علامتش کردند
 عاشقی کوچه سلامت نیست
 وزخم عافیت سلامت باد

۳۳۸۰

۳۳۸۵

راندن کونوال گدا را از مکتب بر قابت خود

هیچ جا در جهان حبیبی نیست
 مردمان تا حبیب می گویند
 تا کسی جان بآن جهان نبرد
 شاه را سنگدل رقیبی بود

که بدنبال او رقیبی نیست
 در برابر رقیب می گویند
 از بالای رقیب جان نبرد
 یک ز انصاف بی نصیبی بود

- ۳۳۹۰ کار او زهر چشم بود از قهر
بغضب تیز کرده خویش را
مهر آزار خلق در مشتش
هر که سر پنجه‌ای چنین دارد
با وجود چنین ستیزه و قهر
حکم بر خاص و عام بود او را
۳۳۹۵ سفله را هرگز اعتبار مباد
حاصل قصه آن که: آن بدکیش
همچو سگ تند شد بقصد گدا
آن گدا را چو راند از در شاه
از سر راه نیز مانع شد
۳۴۰۰ غیر ازینش نماند هیچ رهی
کرد بیچاره این چنین تدبیر
راز او چون بروی روز افتاد
پرده صد هزار عیب شهبست
۳۴۰۵ شب که سر بر زند ز سر ظلمات
نور معراج در دل شب تافت

رفتن گدا بشب بر در شاهزاده

- رو بشاه جهان پناه آورد
دل مجروح و دیده نمناک
از دل دردناک می نالید
تا از آن آه سوختی دل سنگ
با دل از کینه طبل جنگ نزدی
آستان را ز بوسه فرسودی
۳۴۱۰ يك شب القصه رو بشاه آورد
باتن زار و سینه غمناک
هر قدم رو بخاک می مالید
هر دم آهی کشیدی از دل تنگ
از غم دل بسینه سنگ زدی
رخ بر آن خاک آستان سودی

- گفتی : این آستانه محترمست
هر که اوره بدین طرف دارد
بر در شاه دید شیر سگی
داغ مهر و وفا نشانی او
گفتش : ای سرور وفاداران
گفت : ای از می وفا سرمست
رشته دوستیست هر رک تو
پنجه و ناخنت بخون شکار
دست تو در حناست گل دسته
کف پای تراست نقش نگین
بار ها صید فربه آوردی
هست شکل دم تو قلابی
شب روانی که قلب و حیلہ کردند
گریه کرد و زدیده آبش داد
- ۳۴۱۵ سگک این کوی آهوی حرمست
پای او بر سرم شرف دارد
سگک نکویم ، پلنگک تیزنگی
خواب مردم ز پاسبانی او
در وفا بهتر از همه یاران
روز و شب هیچ خورد و خوابت هست
تو سگک کوی یار و من سگک تو
سرخ همچون گلست و تیز چو خار
گل سرخ آن کف حنا بسته
در نگین تو جمله روی زمین
خود قناعت باستخوان کردی
که مرا می کشد بهر بایی
از تو شب تا بروز بر حذرند
وز دل خون چکان کبابش داد
- ۳۴۲۰
۳۴۲۵

نالیدن درویش در کوی شاه

- آن شب آفاق همچو گلشن بود
فلك از آفتاب و بدر منیر
ماه چون کاسه پنیر شده
سایه ظلمت فکنده بر سر نور
در چمن سایه‌های برک چنار
سایه برکک بید گاه شمال
بود ماه فلك تمام آن شب
شب مهتاب طرف بام خوشست
- شب نبود آن ، که روز روشن بود
قدحی بود پر ز شکر و شیر
کوچها همچو جوی شیر شده
ریخته مشک ناب بر کافور
چون سیه کرده پنج‌های نگار
راست چون ماهیان در آب زلال
شاه راشد هوای بام آن شب
جلوه های مه تمام خوشست
- ۳۴۳۰

دیدار شاه از بام در شب ماه روشن

رومی بنمود همچو ماه تمام	آمد و جا گرفت بر لب بام	۳۴۳۰
دید درویش را که رفته ز دست	آمد و بر کنار بام نشست	
با دل غم کشیده می گوید:	رخ بخوناب دیده می شوید	
الله! الله! چه کار و بارست این؟	کارم از دست شد، چه کارست این؟	
وای! ازین عمر ضایعی که مر است	آه! ازین بخت و طالعی که مر است	
وای من! وای من! چه چاره کنم؟	تا بکی سینه پاره پاره کنم؟	۳۴۴۰
حیف! حیف! از دلم! دریغ! دریغ!	چال و چاکست دل بخنجر و تیغ	
وای! ازین عمر ضایعی که مر است	آه! ازین بخت و طالعی که مر است	
شعله ای جست و خانمانم سوخت	من کیم؟ آنکه شمع بزم افروخت	
بر لب چشمه دست از جان شست	من کیم؟ آنکه آب حیوان جست	
سیر نادیده روی جانان، مرد	من کیم؟ آنکه رنج هجران برد	۳۴۴۵
آه! گر من بوصل او نرسم	نیست غیر از وصال او هوسم	
کار من مشکلت پس فردا	گر نمیرم درین هوس فردا	
بهر تسکین بی قراری او	شاه چون گوش کرد زاری او	
غم فردا مخور، شتاب مکن	گفت: برخیز و اضطراب مکن	
آیم و جا کنم بگوشه بام	زانکه من بعد ازین چه صبح و چه شام	۳۴۵۰
تا گروه کبوتران بینم	بر لب بام قصر بنشینم	
در و دیوار کوی من می بین	تو هم از دور سوی من می بین	
یار آنکس که یار اوست شود	ای خوش آندم که دوست دوست شود!	
طالب او شود که طالب اوست	روی خود آورد بجانب دوست	
بلکه معشوق عشق باز خوشست	عشق با یار دلنواز خوشست	۳۴۵۵

در صفت کبوتر بازی شاه و نظاره کردن درویش

صبح چون ریخت دانه انجم آسمان گشت تیر و مشعله دم

باز سبز آشیان زرین پر
 سوی بام کبوتر آمد شاه
 طرفه بامی ، چنانکه بام فلک
 در پریدن بلند پایه او
 قدح آب او ز چشمه مهر
 تا مگر شه بدست گیرد نی
 شاه و بالای سر کبوتر او
 هر زمان گشته بر سرش جمعی
 پیکر هر يك از لطافت پر
 هر نگارین او نگاری بود
 داغها مشک فام و عنبر بوی
 چینیش بسکه نازنینی داشت
 بسکه بغدادیش نکو افتاد
 سایه های کبوتران دورنگ
 همه بر گرد شاد طوف کنان
 چون بدستور خود کبوتر باز
 سوی گردون بيك زمان رفتند
 شاه برجست و نی گرفت بدست
 غرض آن داشت شاه نيك اندیش
 روی خود سوی قصر شاه کند
 چشم او خود بجانب شه بود
 از دل و جان دعای شه می گفت
 ای دل من فتاده در دامت
 کاش ! من هم کبوتری بودم

کرد آهنک چرخ بار دگر
 بر فراز فلک بر آمد ماه
 خیل خیل کبوتران چو ملک
 چون هما ارجمند سایه او
 ارزش از ستاره های سپهر
 بسته از جان کمر بخدمت وی
 چون سلیمان و مرغ بر سر او
 همچو پروانه بر سر شمعی
 نازنین لعبتی پری پیکر
 هر سفیدش سمن عذاری بود
 چون سر نوعروس مشکین موی
 صورت لعبتان چینی داشت
 طرفه تر شد ز طرفه بغداد
 بر زمین نقش کرده شکل پلنگ
 همه در پیچ و تاب چرخ زنان
 بدهان و بدست کرد آواز
 همچو پروین باسماں رفتند
 نعره ای چندزد ، بلند ، نه پست
 که خبر دار گردد آن درویش
 جانب ماه خود نگاه کند
 زان همه کار و بار آ که بود
 که نظرمی نمود و که میگفت:
 مرغ جانم کبوتر بامت
 صاحب بالی و پری بودم

۳۴۶۰

۳۴۶۵

۳۴۷۰

۳۴۷۵

۳۴۸۰

تا بر آن کرد بام می گشتم
 تنم اینجا اسیر قید شده
 کوی تو همچو کعبه محترمست
 از دلم خاست دود و آتش آه
 بسکه از دیده ریخت اشک امید
 جگریهای خود که می نگری
 مست چون بلبندوسرخ چو کل
 رنگ ایشان ز اشک آل منست
 چیست چشم کبوترت پر خون؟
 حال من دید و دیده پر خون شد
 او درین حال و شاه بر لب بام
 تا چو از دور بیند آن مسکین
 بود در عین عشق بازی خویش
 شاه تا عشق بازی نکند

۳۴۸۰

۳۴۹۰

بر سرت صبح و شام می گشتم
 دل بآن بام رفته، صید شده
 مرغ بامت کبوتر حرمت
 گشت خیل کبوتر تو سیاه
 خیل دیگر ازو شدند سفید
 همه از خون دل شده جگری
 کویا هم کلند و هم بلبل
 پر هر يك گواه حال منست
 از چهره و گشت پای او کلگون؟
 یا بخوناب دیده کلگون شد
 با رخ همچو ماه کرده قیام
 شود او را ز دیدنش تسکین
 واقف از عشق بازی درویش
 با کدا دلنوازی نکند

سر راه گرفتن رقیب درویش را

چند روزی که شاهزاده عصر
 آن کدارو بقصر شه می کرد
 بهوای شه و نظاره بام
 جز بسوی هوا نمی نگریست
 در هوا بسکه بود واله و مست
 تا بجایی رسید گفت و شفت
 این کدا از خدای نومیدست
 کافرست و ز اهل ایمان نیست
 خورد درویش بی کنه سو کند

۳۴۹۰

۳۵۰۰

آمد و جا گرفت بر لب قصر
 بر در و بام او نگه می کرد
 مانند سر در هوا سحر تا شام
 هیچ بر پشت پانمی نگریست
 خلق گفتندش آفتاب پرست
 که رقیب آن شنید و باوی گفت:
 قبله او جمال خورشیدست
 کفر می ورزد و مسلمان نیست
 بخدایی که هست بی مانند

- ۳۵۰۰
 همه ذرات کون عاشق اوست
 غیر او هیچ آفتابی نیست
 که بعالم خدا پرست خود اوست
 وز کف خصم در پناه افکند
 باز جستندش از پی آزار
 که : کجا رفت آفتاب پرست ؟
- ۳۵۱۰
 تا ز ندر گدای مسکین سنگ
 بردی و خود بسویش افکندی
 سنگ آن آستان بود یاری
 عرصه شهر گشت تنگ برو
 کنج ویرانه‌ای گرفت و نشست
- ۳۵۱۵
 پیرهن چاک کرد بر تن خویش
 مرده گر نیستم ، کفن چه کنم ؟
 کین چه عمرست ؟ خاک بر سر من
 خواست ناخن زند بسینه ریش
 بلکه مویی ز سر نداشت خیر
- ۳۵۲۰
 گله از بخت خویشتن میکرد
 بازم از آسمان زدی بزمین
 هم در آن لحظه صد جفا کردی
 باریک الله ! وفا همین باشد

اوست خورشید و عشق لایق اوست
 پیش خورشید او حجایی نیست
 شد معین میان دشمن و دوست
 باز خود را بکوی شاه افکند
 لیک طفلان کوچه و بازار
 هر طرف میشدند سنگ بدست
 هر که کردی بآن طرف آهنگ
 سنگ از آن آستان شه کندی
 گفت : از سنگ بینم آزاری
 بسکه طفلان زدند سنگ برو
 بضرورت ز شهر بیرون جست
 چون بویرانه ساخت مسکن خویش
 که : من مرده پیرهن چه کنم ؟
 هر زمان خاک ریخت بر سر و تن
 یکسر مو نکاست ناخن خویش
 موی ژولیده را گذاشت بر سر
 با خود از یخودی سخن میکرد
 که : رساندی سرم بچرخ برین
 گر بمن لحظه ای وفا کردی
 حد جور و جفا همین باشد

جستن کبوتر شاه بر درویش و نامه نوشتن بیال او

- ۳۵۲۵
 نه پری دید مثل او نه ملک
 چون همای ارجمند سایه او
 پیش او رفته طوق در کردن
 بود شه را کبوتری که فلک
 در پریدن بلند پایه او
 قمری از بهر بندگی کردن

- حلقه چشم باز را کنده
 کرده پرواز تا مه و انجم
 روزی آن همدهد همایون فر
 از سر قصر شاه دور افتاد ۳۵۳۰
- بعد ازان کز هوا فرود آمد
 سر او سود بر سپهر بلند
 گفت: فرق من آشیانه تست
 آن کبوتر بفرق آن محزون
 آتشین آه را همی افروخت ۳۵۳۵
- بعد ازان دست برد سوی قلم
 شرح بی مهری زمانه کند
 قصه محنت فراق نوشت
 هر که از سوز دل رقم می زد
 چون نوشت از رقیب و ازستمش ۳۵۴۰
- نامه را بر پر کبوتر بست
 ره نمودش بسوی منظر شاه
 مرغ روحش پرید از سر او
 شاه چون خواند عرض خال گدا
 کین همه خلق بی شماره شهر ۳۵۴۵
- سوی میدان برند تیر و کمان
 هر گروهی نشانه ای سازند
 هر که در حکم ما کند تقصیر
 چون رسید این ندا بگوش گدا
 رفت و جا بر کنار میدان کرد ۳۵۵۰
- زره زر بیایش افکنده
 دم همه سوده و شده همه دم
 بسکه می زد بگرد کردن پر
 اندک اندک ز راه دور افتاد
 بر سر آن گدا فرود آمد
 که بفرقتش همای سایه فکند
 قطره اشکم آب و دانه تست
 بود چون مرغ بر سر مجنون
 که چوپروانه بال او میسوخت
 تا کند حسب حال خویش رقم
 نامه بنویسد و روانه کند
 شرح غمهای اشتیاق نوشت
 آتش اندر نی قلم می زد
 نامه در پیچ و تاب شد زغمش
 پر دیگر بیال او بر بست
 کرد پرواز و رفت تا بر شاه
 تا پرد همزه کبوتر او
 گفت کز هر طرف کنند ندا
 جمع کردند بر کناره شهر
 بتماشا روند پیر و جوان
 تیر خود بر نشانه اندازند
 خویشتن را کند نشانه تیر
 خواست تاجان کند زشوق فدا
 شه دگر روز عزم جولان کرد

هر که بیماری فراق کشید
هر که غمگین در انتظار نشست

عاقبت شربت وصال چشید
شادمان در حریم یار نشست

رفتن شاهزاده بمیدان

روز دیگر ، که آفتاب منیر
گرم شد ذره ذره آتش مهر
شه کمر بست و عزم میدان کرد
گفت تا: مر کبی گزین کردند
وہ! چه مر کب؟ که برقی و بادی
خوش خرامی ز آب نازک تر
نو عروسی ز ناز جلوه کنان
تیزی گوش و نرمی کا کل
تیز رو بود همچو عمر بسی
قاف تا قاف دور هفت اقلیم
گر رود سوی هفته رفته
شاه چون میل اسب تازی کرد
یافت از مقدمش رکاب شرف
خلق هر سودوان که: شاه رسید
چون بمیدان رسید شاه و سپاه
ساخت تقریب سیر و جولان را
دید در گوشه ای وطن کرده
صفحه سینه را خراشیده
پیرهن چاک کرده در بدنش
تن تاری و اضطراب درو
سینه اش کوه محنت و اندوه

همه روی زمین گرفت بزیر
ذره اش تیر شد ، کمانش سپهر
میل تیر و کمان و جولان کرد
زین زر خواستند وزین کردند
طرفه دیوانه ای ، پریزادی
تیز گامی ز باد چابک تر
چون دومی از قفا فکنده عنان
خنجر بید و دسته سنبل
خبر از رفتنش نداشت کسی
پیش او تنگ تر ز حلقه میم
بگذرد از قطار آن هفته
مر کب از شوق جست و بازی کرد
او چو بدر و مه نو از دو طرف
آب حیوان ز گرد راه رسید
مهر درویش تافت در دل شاه
بهر او کرد گشت میدان را
چاک در جیب پیرهن کرده
نقش غیر از ورق تراشیده
همچو تاری ز جیب پیرهنش
بلکه تاری و پیچ و تاب درو
چشمش از گریه چشمه برس کوه

۳۵۵۵

۳۵۶۰

۳۵۶۵

۳۵۷۰

مور اگر آمدی برابر تیر
چشمش از دوختن شدی چو فر از
شاه چون تیر بر نشانه کشید
گفت : شاهها ، دلم نشان تو باد
حلقه دیده باد زهکیرت
کاش ! تیرت مرا نشانه کند
تیر نی از تو بر جگر خوردن
نی تیری که در کمان داری
گر خدنگی نیاید از شستت
تا هدف غیر این گدا کردی
تا ترا استخوان نشان شده است
مو شکافی بچشم ناوک زن
هیچ رنجی بدست تو مرساد !

چشم او دوختی ز يك پیر تیر
بازش از زخم تیر کردی باز
آن گدا آه عاشقانه کشید
۳۶۰۰ رگك جانم زه کمان تو باد
تا رسد گاه گاه بر تیرت
تا که آید بسینه خانه کند
خوشر آید ز نی شکر خوردن
کاش ! آنرا بسینه ام کاری
۳۶۰۵ خود بگو : چون ننالم از دستت؟
قدر انداز من ، خطا کردی
تم از ضعف استخوان شده است
مو اگر میشکافی اینک من
چشم زخمی بدست تو مرساد !

مناظره تیر و کمان با یکدیگر

شاه تیری که در کمان پیوست
تیر چون دید کز جفای کمان
بیخود افکند ز آسمان خود را
خویشتر را بقصد جنگ آراست
از کجی که بر آشت دارند
شرم دار از قد شکسته خویش
پیری و بهر دستگیری تو
هست بی من بسی شکست ترا
چون ز تیر و کمان سخن گویند
پیش بازوی پر دلان تنگی

۳۶۱۰ چون فکندش بر آسمان پیوست
ماند از دستبوس شاه جهان
بر زمین زد همان زمان خود را
بکمان گفت : ای کج ناراست
گاه اندر کشاکشت دارند
۳۶۱۵ وز میان شکسته بسته خویش
قد من شد عصای پیری تو
که نگردد کسی بدست ترا
نام تو بعد نام من گویند
با وجودی که صد من سنگی

۳۶۲۰ جانب خود مکش بزور مرا
داری از دست سر کشی کردن
خلق پیشت کشند صد ره بیش
این صفت‌ها طریق پیران نیست

زانکه خواهی فکند دور مرا
طوق و زنجیر و بند در کردن
تو همان پس روی ، نیایی پیش
لایق طور گوشه گیران نیست

جواب دادن کمان بتیر و صلاح کردن

۳۶۲۵ چون کمان این سخن شنید از تیر
گفت : تا کی شکست پیری من؟

بر دلش زخمها رسید از تیر
بگذر از طعن گوشه گیری من
بشکنی زود و گوشه گیر شوی
پیر دیگران مهر چندین

که تو هم بعد از آنکه پیر شوی
خویش را بر فلک مبر چندین
تو ز پهلوی من شکار کنی
بر سر فتنه دیده اند ترا

۳۶۳۰ تیز ماری و راست چون کژدم
هر طرف کزستیز میگذری

همه را نیش میزنی از دم
میزنی نیش و تیز میگذری
باز کج رفتی و خطا کردی
که بگیرند و دورت اندازند

بارها بر نشانه جا کردی
اهل عالم ترا از آن سازند
چون ترا شاه میکند پرتاب
تیر چون راست یافت قول کمان

۳۶۳۵ باز عقد موافقت بستند
هیچ کاری ز صلح بهتر نیست

تو چرا میشوی ز من درتاب؟
صلح کرد و ز جنگ تافت عنان
بهم از روی مهر پیوستند
بدتر از جنگ کار دیگر نیست
زان جهت گفته اند صلح و صلاح

تیر چون راست یافت قول کمان
باز عقد موافقت بستند
هیچ کاری ز صلح بهتر نیست
صلح باشد طریق اهل فلاح

واقف شدن مردم از عشق‌بازی و دل‌داری درویش و بهانه ساختن

رقیب شکار را بجهت جدایی آنها

۳۶۴۰ چند روزی که شاه بنده نواز
مردمان پی بحال او بردند

سوی درویش جلوه کرد بناز
ره بفکر و خیال او بردند

عیب جویان بعیب رو کردند
 که: چرا شاه با گدا یارست؟
 مسند شاه و بوریای گدا؟
 از گدا عشق شاه لایق نیست
 پاکبازان دعای شه گفتند
 که بدینسان شه پسندیده
 شاه گر با گدا چنین بازد
 زین سخن ها رقیب واقف شد
 از غضب خون او بجوش آمد
 گفت: اگر خون این گداریزم
 شاه ازین قصه گر خبر یابد
 گر بگویم باو، گران آید
 پس همان به که حیلہ‌ای بکنم

وز سر طعنه گفتگو کردند
 پادشه را خود از گدا عارست
 الله! الله! کجاست تا بکجا؟
 بلکه او مدعیست، عاشق نیست
 در معنی درین سخن سفتند:
 کس ندیدست و بلکه نشنیده
 همه کس را گدای خود سازد
 طبع ناساز او مخالف شد
 چون خم باده در خروش آمد
 بهر خود فتنه ای برانگیزم
 رخ ز من تا بحشر می‌تابد
 ورنه گویم دلم بیجان آید
 شاه را از گدا جدا فکنم

۳۶۴۰

۳۶۵۰

حیلہ کردن رقیب و خبردار نمودن شاه گدارا

روز دیگر که وقت میدان شد
 آمد و کرد هم عنانی او
 گفت: شاها، رسید فصل بهار
 همه روی زمین گلستان شد
 سبزه از برف شد عیان امروز
 ابر نیسان بکوهسار آمد
 هیچ‌دانی که سیل چون شده است؟
 سبزه بر هر طرف فکنده بساط
 از کپرهای شبنم و ژاله
 ژاله و لاله از سیاهی داغ

باز شه را هوای جولان شد
 شد مشرف بهم زبانی او
 معتدل شد برای لیل و نهار
 موسم باغ و وقت بستان شد
 عالم پیر شد جوان امروز
 باز آبی بروی کار آمد
 از سر کوه سرنگون شده است
 بر زمین پانمیرسد ز نشاط
 شد مرصع پیاله لاله
 آشیان کرده زاغ و بیضه زاغ

۳۶۵۵

۳۶۶۰

همچو مستان پیاله ها خورده
 غزم صحرا و لاله زار کنیم
 چشم مست غزاله را بینیم
 آهوی مست را کباب کنیم
 شاه فرخ بطالعی فیروز
 که خورد باده، که شکار کند
 عالمی را هلاک جولان کرد
 بهوا دار خویش مهر نمود
 شاه هم میل باز گشتن کرد
 که خبردارش از شکار کنم
 جانب او تگآوری انداخت
 گشت آگه ز حسن تدبیرش
 معنی این خدنگ کاری چیست
 باز شد شاه را هوای شکار
 سر بصحرا نهاد و مجنون شد
 رفت و با آهوان گرفت قرار

آهوی مست لاله ها خورده
 وقت آن شد که ما شکار کنیم
 جام گل رنگ لاله را بینیم
 لاله را ساغر شراب کنیم
 شد مقرر که : چون شود نوروز
 غزم کالگشت نوبهار کند
 باز چون شاه غزم میدان کرد
 مهر چندان که بر سپهر نمود
 چون برفت آفتاب عالمگرد
 گفت : با این کدا چه کار کنم؟
 مهرش هر که بود غافل ساخت
 چون کدا دید جانب تیرش
 گفت: دانستم این شکاری کیست
 باشد این تیر از برای شکار
 سوز عشقی که داشت افزون شد
 از پی آن غزال شیرشکار

۳۶۶۵

۳۶۷۰

۳۶۷۵

رفتن درویش بصحرا و ساکن شدنش در کوهی و منتظر بودنش بمقدم شاه

کوه دردی و کان اندوهی
 منگک بر شیشه سپهر زده
 از پی جنگ دامنش پرسنگک
 شده از کشته کرد او پشته
 سیل او آب چشم پر خون بود
 بصد اندوه ساکن آن کوه

بود کوهی و بوالمعجب کوهی
 تیغ بر فرق ماه و مهر زده
 دل سختش بعاشقان در جنگک
 تیغ او بسکه خلق را کشته
 در بهاران که سیل کلگون بود
 گشت درویش با غم و اندوه

۳۶۸۰

۳۶۸۵

هر که از هجر یار نالیدی
 ناله برخاستی ز هر سنگی
 گریه چون کردی از سر اندوه
 کله کوه چشمه سار شدی
 بسکه با آهوان فرار گرفت
 آهوان رام او شدند همه

کوه ازین ناله زار نالیدی
 رفتی آن ناله تا بفرسنگی
 دجله خون روان شدی از کوه
 دامن دشت لاله زار شدی
 انس با وحش کوهسار گرفت
 او شبان گشت و آن گروه رمه

۳۶۹۰

وصف غزال آهوئی

در صف آهوان غزالی بود
 عالم از بوی نافه اش مشکین
 شوخ چشمی بغمزه شعبده باز
 کویی آن چشم شوخ در بازی
 گرچه بودند آهوان خیلی
 هر دم از مژه جای او میرفت
 چشم او چشم شاه را مانند
 نافه او که مشک چین دارد
 نفسش مشکبار می آید
 من سگ آهوئی که هر نفسی
 چون مرا نیست رنگی از رویش

کش عجب نازنین جمالی بود
 پیش او آهوئی ختن مسکین
 چشم شوخش تمام عشوه و ناز
 شوخ چشمیست در نظر بازی
 بد گذارا بسوی او میلی
 هر نفس در هوای او میگفت:
 آن بلای سیاه را مانند
 بوی آن زلف عنبرین دارد
 زان نفس بوی یار می آید
 خوش دلم میکند بیاد کسی
 لاجرم شادمانم از بویش

۳۶۹۵

۳۷۰۰

بزم آرایی لشکر بشکار

چون ز بهر نشاط نوروزی
 غنچه و گل بعیش کوشیدند
 دهن تنگ غنچه خندان شد
 نر کس تر بروی لاله فتاد
 غنچه از روی گل نقاب انداخت
 لاله از کوه آشکارا شد

شد چمن پر بساط فیروزی
 جامه سرخ و سبز پوشیدند
 ژاله در وی فتاد و دندان شد
 چشم مخمور بر پیاله فتاد
 بلبلان را در اضطراب انداخت
 لعل از سنگ خاره پیدا شد

۳۷۰۵

روبه از هول جان در آن آشوب
در هوا هر پرنده‌ای که پرید
هرغزالی که از زمین برجست

ساخت دم درره سگان جاروب
ترکی از ناو کش بسیخ کشید
چابکی در کمند پایش بست

۳۷۳۵

تعاقب شاهزاده غزال را و رسیدن هردو پیش گدا

آن غزالی که گفته شد زین پیش
در همان صیدگاه حاضر بود
آرزو کرد تا ببند افتد
در شکارش کسی مدد نکند
چون پی آن غزال هر کب تاخت
شه بدنبال و آن غزال از پیش
صید پیشش نهاد روی نیاز
شاه آن حال را تماشا کرد
رفت نزدیک او زپا بنشست
بسکه شه چهره بر فروخته بود
شاه ازو، او ز شاه غافل بود
هر یکی تیز دید با دیگری
شه بدو گفت: این صفت که تراست
هر چه گویی صواب خواهد بود
گر بهمت دعا کنی چه شود؟
طبع درویش ازین سخن آشفست
گر دعا مستجاب داشتی
شاه را سوی من گذر بودی
شاه ازو چون شنید این سخنان
گفتش: ای بی خبر، چه می گویی؟

که با و انس داشت آن درویش
سوی او چشم شاه ناظر بود
بی مددگار در کمند افتد
صید او را بنام خود نکند
خویشان را ز صف برون انداخت
هر دو رفتند تا بر درویش
یعنی از چنگ او خلاصم ساز
اعتقاد عظیم پیدا کرد
شاه در خدمت گدا بنشست
آن گدا ز آفتاب سوخته بود
پرده‌ای در میانه حایل بود
در تفکر که اوست یا دیگری؟
این چنین نور معرفت که تراست
دعوت مستجاب خواهد بود
حاجتم را روا کنی چه شود؟
آه سردی کشید و باوی گفت:
کی غم بی حساب داشتی
با من آن ما را نظر بودی
جست از جای خویش ذوق کنان
اینک آن شهمنم، که می جویی

۳۷۴۰

۳۷۴۵

۳۷۵۰

۳۷۵۵